

سن یک عدد نیست!

دورهمی با دختران دهه شصتی که هنوز مجردند

● آزاده خلیلی / قرار دورهمی پرونده این شماره را با دختران دهه شصتی گذاشته ایم که هر کدام برای خودشان کاروباری دارند و به قول قدیمی ها از هر انگشت آن هاهنری می ریزد. این دختران توانمند به هر دلیلی، خواسته یا ناخواسته هنوز ازدواج نکرده اند و مجردند. به قول روان شناسان و جامعه شناسان یا مرز تجرد قطعی را رد کرده اند یا لب مرز هستند یا کم کم به این مرز که چهل سالگی برآورد شده است نزدیک می شوند.

با آن ها با دو شرط که نامشان را منتشر نکنیم و عکسی از آن ها نگیریم به گفت و گو نشستیم و سه سؤال پرسیده ایم: اول اینکه چه شد که ازدواج نکردند. دوم اینکه از شرایطی که دارند راضی هستند یا ناراضی. سوم هم اینکه از این به بعد حاضر به ازدواج هستند یا نه.

برای حفظ حریم شخصی و با رضایت خودشان، آن ها را با شماره معرفی می کنیم که بدانید این پاسخ ها از طرف دخترانی با چه سن و موقعیتی مطرح شده است.

۳

متولد: ۶۱

پدر کارمند بازنشسته و مادر خانه دار

تحصیلات: دیپلم

شغل: بیکار است ولی دستی به نقاشی دارد

درآمد ماهانه: ندارد



۲

متولد: ۶۳

پدر شغل آزاد و مادر جدا شده است

تحصیلات: دانشجوی دکتری

شغل: کارمند و استاد دانشگاه

درآمد ماهانه: حدود ۱۸ میلیون تومان



۱

متولد: ۶۰

پدر و مادر هر دو فرهنگی بوده اند و پدر فوت کرده است

تحصیلات: کاردانی

شغل: خیاطی و طراحی دوخت

درآمد ماهانه: حدود ۱۵ میلیون تومان



خوب نداشتیم. سی و چهار سالگی واقعا سنی نبود که به خاطر آن من بخوام زن مردهایی شوم که تجربه یک زندگی دیگر را داشتند.

● من هنوز هم که هنوز است احساسی به ازدواج ندارم. یک وقت هایی به این فکر می کردم که برای بچه ازدواج کنم ولی این را اصلا نمی فهمم که بخوام زندگی ام را با یک نفر تقسیم کنم و برای او وقت بگذارم. این تنهایی و برای خود بودن را بیشتر دوست دارم.

● من تک دختر خانه هستم. به خاطر موقعیت اقتصادی پدرم خواستگار خوب زیاد داشتیم ولی همیشه فکر می کردم باید دیر ازدواج کنم تا ازدواج بهتری داشته باشم. تصورم از خودم این بود که هنوز خام هستم. مادرم همیشه از این رد کردن های من شاکی بود ولی در نهایت پدرم حامی من بود و می گفت بگذار خودش انتخاب کند. حقیقتش از وقتی هم که احساس کردم که دیگر می توانم ازدواج کنم خواستگار

بخشید تا توانست طلاق بگیرد. همین شد که دیگر برای من و خواهر کوچک ترم خواستگار به خانه راه نداد و ما مجرد ماندیم.

● به خاطر قضاوت های مردم مجرد ماندیم. خواستگار خوب که می آمد، اول به خانواده ام نگاه می کرد. وقتی متوجه می شدند مادرم جدا شده است، می رفتند و دیگر نمی آمدند. انگار قرار بود من هم مثل مادرم یک روزی طلاق بگیرم و بروم!

؟ چه شد که ازدواج نکردند؟

● پدر خدا بیا مرز همیشه می گفت دختر بالش زیر سر پدر و مادر است. می گفت پیش خودم بمانید بهتر از این است که بروید و دوباره برگردید. البته این حرفش به خاطر ماجرای جدایی خواهرم بود. به هزار و یک زحمت با حقوق معلمی خواهرم را خانه بخت فرستاد ولی شوهرش معتاد از کار آمد و آخرش مهریه اش را